

سفرنامه حکیم ناصر خسرو

ناصر خسرو علوی قبادیانی از نویسندگان و شاعران بزرگ قرن پنجم هجری است و سفرنامه او یکی از بهترین آثار فارسی این قرن است. چنانکه در بخش آینده خواهید دید، او در معرفی خویش می گوید که چگونه به سیر و سفر و پژوهش پرداخته است. از جمله نتایج این سیر و سفر همین سفرنامه است که ظاهر آ پس از او دستکاری و خلاصه شده است. وجه امتیاز این سفرنامه سادگی و روانی زبان آن است. در این کتاب نویسنده بهیچوجه در پی شرح وقایع عجیب و دیدنیهای شگفت آور نبوده است. حتی می توان گفت که توجه او تنها به زندگی عمومی مردم بوده و بنا بر این جنبه اجتماعی کتاب بسیار قوی است.

ناصر خسرو تقریباً همه سرزمینهای اسلامی مهم را که در آغاز قرن پنجم وجود داشته است گشته و زندگی کلی مردم را در سفرنامه خود ترسیم کرده است. از اینقرار این سفرنامه نه تنها در ایران بلکه در اکثر سرزمینهای اسلامی منبع بسیار مهمی در تدوین تاریخ اجتماعی قرن پنجم است.

سفرنامه کاملاً از دقت ناصر خسرو برخوردار بوده است. زیرا همه جا تاریخ وقایع ذکر شده است. اشاره او به وسعت و جمعیت شهرها، نرخها، مقیاسها باعث می شود که سفرنامه او در زمینه جغرافیای تاریخی و دقائق تاریخ تمدن کاملاً سودبخش باشد. سفرنامه ناصر خسرو همیشه مورد توجه دانشمندان بوده است. چاپهای متعدد آن در سالهای اخیر نموداری از اعتبار آن است.

ذیلاً قسمتی از آغاز سفرنامه را می خوانید:

* چنین گوید ابومعین حمیدالدین ناصر خسرو القبادیانی المروزی،
تاب‌الله عنه، که: من مردی دیرپیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال
سلطانی. و به کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده
در میان اقران شهرتی یافته بودم.

در ربیع‌الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه که امیر خراسان ابوسلیمان
جغری بیگ داود بن مکائیل بن سلجوق بود، از مرو برفتم به شغل دیوانی، و به
پنج دیه مروالثرود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود. گویند
که هر حاجت که در آن روز خواهند، باری تعالی و تقدس روا کند. به گوشه‌ای
رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا
توانگری دهد.

چون به نزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی
می‌خواند. مرا شعری نیک در خاطر آمد که از وی درخواهم تا روایت کند.
بر کاغذی نوشتم تا به وی دهم که این شعر بر خوان. هنوز بدو نداده بودم که
او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن حال به فال نیک گرفتم و با خود گفتم خدای،
تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد.

پس از آنجا به جوزجانان شدم و قرب یک ماه بی‌بوم، و شراب پیوسته
خورد می. پیغمبر، صلی الله علیه و آله وسلم، می‌فرماید که قولوا الحق ولو علی
انفسکم .

* سفرنامه ناصر خسرو به کوشش دکتر نادر وزین‌پور چاپ شرکت سهامی کتابهای جیبی .

شبى در خواب دیدم که یکى مرا گفت : چند خواهى خوردن از این شراب که خرد از مردم زائل کند، اگر بهوش باشى بهتر. من جواب گفتم که: حکما جز این چیزى نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب داد که بیخودى و بیهوشى راحتى نباشد. حکیم نتوان گفت کسى را که مردم را به بیهوشى رهنمون باشد، بلکه چیزى باید طلبید که خرد وهوش را بیفزاید. گفتم که : من این را از کجا آرم؟ گفت: جوینده یابنده باشد، و پس سوى قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت.

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود. بر من کار کرد و با خود گفتم که: از خواب دوشین بیدار شدم، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرح نیابم. روز پنجشنبه ششم جمادى الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه، نیمه دى ماه پارسیان، سال بر چهار صد و ده یزدجردى، سروتن بشستم و به مسجد جامع شدم و نماز کردم و یارى خواستم از بارى - تبارک و تعالی - به گزاردن آنچه بر من واجب است، و دست بازداشتن از منهیات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آنجا به شبورغان رفتم. شب به ديه باریاب بودم، و از آنجا به راه سنکلان و طالقان به مروالثرود شدم. پس به مرو رفتم و از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابى که بود جواب گفتم، و از دنیایى آنچه بود ترك کردم الا اندك ضرورى. ویست و سیوم شعبان به عزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم - که سى فرسنگ باشد - و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم. چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود. و حاکم زمان طغرل بیگ محمد بود، برادر جفرى بیگ. و مدرسه ای فرموده بود به نزدیک بازار سراجان و آن را عمارت مى کردند. و او به ولایت گیرى به اصفهان رفته بود بار اول، و دوم ذى القعدة از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق که خواجه سلطان بود. به راه کوان به قومس رسیدیم و زیارت شیخ بایزید بسطامى بکردم،

قدس الله روحه.

روز آدینه هشتم ذی القعدة از آنجا به دامغان رفتم غره ذی الحجه سنه سبع وثلثین واربعمایه به راه آبخوری و چاشت خواران به سمنان آمدم. و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی نشان دادند که او را استاد علی نسایی می گفتند. نزدیک وی شدم. مردی جوان بود. سخن به زبان فارسی همی گفت به زبان اهل دیلم، و موی گشوده؛ جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس می خواندند و گروهی طب، و گروهی حساب. در اثنای سخن می گفت که: بر استاد ابوعلی سینا رحمة الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم او گفت: من چیزی از سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم و گفتم چون چیزی نمی داند چه به دیگری آموزد.

از بلخ تا به ری سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است، و از ساوه به همدان سی فرسنگ، و از ری به سپاهان پنجاه فرسنگ، و به آمل سی فرسنگ. و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آنرا لواسان گویند. و گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا حاصل می شود. و گویند که کبریت نیز. مردم پوست گاو ببرند و پرنوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که به راه نتوان فرود آوردن.

پنجم محرم سنه ثمان و ثلاثین و اربعمایه دهم مرداد ماه سنه خمس عشر و اربعمایه از تاریخ فرس، به جانب قزوین روانه شدم و به دیه قوهه رسیدم. قحط بود و آنجا يك من نان جو به دو درهم می دادند. از آنجا بر فتم. نهم محرم به قزوین رسیدم. باغستان بسیار داشت بی دیوار و خار، و هیچ چیز که مانع شود در رفتن راه نبود. و قزوین را شهری نیکو دیدم، باروی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها خوب، الا آنکه آب در وی اندک بود در کاریز به زیرزمین؛ و رئیس آن شهر مردی علوی بود. و از همه صناعاتها که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلاثین واربعمایه از قزوین برفتم به راه بیل و قبان که روستاق قزوین است. و از آنجا به دیهی که خرزویل خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود، زادی اندک داشتیم. و برادرم به دیه در رفت تاجیزی از بقال بخرد. یکی گفت که: چه میخواهی؟ بقال منم. گفتم: هرچه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر. گفت: هیچ چیز ندارم. بعد از آن هر کجا کسی از این نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل است.

چون از آنجا برفتم نشیبی قوی بود. چون سه فرسنگ برفتم دیهی از حساب طارم بود - برزالخیر می گفتند - گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خودروی بود. و از آنجا برفتم رودی آب بود که آنرا شاهرود می گفتند. برکنار رود دیهی بود که خندان می گفتند و باج می ستانند از جهت امیر امیران، و او از ملوک دیلمیان بود. و چون آن رود از این دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد که آنرا سپیدرود گویند. و چون هر دو رود به هم پیونددند به دره ای فرود رود که سوی مشرق است از کوه گیلان و آن آب به گیلان می گذرد و به دریای آبسکون می رود. و گویند که هزار و چهارصد رودخانه در دریای آبسکون می ریزد. و گفتند یک هزار و دویست فرسنگ دور اوست، و در میان دریا جزائر است و مردم بسیار، و من این حکایت بسیار از مردم شنیدم.

اکنون با سر حکایت و کار خود شوم. از خندان تا شمیران سه فرسنگ بیابانکی است همه سنگلاخ و آن قصبه ولایت طارم است، و به کنار شهر قلعه ای بلند، بنیادش بر سنگ خاره نهاده است. سه دیوار در گرد او کشیده، و کاریزی به میان قلعه فرو بریده تا کنار رودخانه، که از آنجا آب برآوردند و به قلعه برند. و هزار مرد از مهترزادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بیراهی و سرکشی نتواند کرد. و گفتند آن امیر را قلعه های بسیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد، چنانکه، در ولایت او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند، و مردمان که در ولایت وی به مسجد آدینه روند همه، کفشها را بیرون بگذارند و هیچکس کفش آن کسان را نبرد. و این امیر نام

خود را بر کاغذ چنین نویسد که: «مرزبان الدیلیم، جیل جیلان ابوصالح مولی امیر المؤمنین» و نامش جستان ابراهیم است.

در شمیران مردی نیک دیدم. از دربند بود. نامش ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلسوف. مردی اهل بود و با ما کرامتها کرد و کرمها نمود، و با هم بحثها کردیم و دوستی افتاد میان ما. مرا گفت: چه عزم داری؟ گفتم: سفر قبله را نیت کرده‌ام. گفت: حاجت من آن است که به وقت مراجعت گذر بر اینجا کنی تا ترا باز بینم.

بیست و ششم محرم از شمیران برفتم. چهاردهم صفر را به شهر سراب رسیدم، و شانزدهم صفر از شهر سراب برفتم و از سعیدآباد گذشتم. بیستم صفر سه ثمان و ثلاثین و اربعمیه به شهر تبریز رسیدم - و آن پنجم شهریورماه قدیم بود - و آن شهر قصبه آذربایجان است. شهری آبادان. طول و عرضش به گام پیمودم هر یک هزار و چهارصد بود. و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر می کردند در خطبه: «الامیر الاجل، سیف الدوله و شرف المله ابومنصور و هسودان بن محمد، مولی امیر المؤمنین».

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سه اربع و ثلاثین و اربعمیه و در ایام مستترقه بود. پس از نماز خفتن. بعضی از شهرها خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود. و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند. و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم. شعری نیک می گفت. اما زبان فارسی نیکو نمی دانست. پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند. چهاردهم ربیع الاول از تبریز روانه شدیم به راه مرند. و با لشکری، از آن امیر و هسودان، تا خوی بشدیم. و از آنجا با رسولی برفتم تا برکری. و از خوی تا برکری سی فرسنگ است. و در روز دوازدهم جمادی الاول آنجا رسیدیم. و از آنجا به وان و وسطان رسیدیم. در بازار آنجا گوشت خوک - همچنانکه گوشت گوسفند - می فروختند و زنان و مردان ایشان بر دکانها

نشسته شراب می خوردند بی تحاشی.

و از آنجا به شهر اخلاط رسیدم، هجدهم جمادی الاول. و این شهر سرحد مسلمانان و ارمنیان است. و از برکری تا اینجا نوزده فرسنگ است. و آنجا امیری بود او را نصرالدوله گفتندی. عمرش زیادت از صد سال بود. پسران بسیار داشت. هریکی را ولایتی داده بود. و در این شهر اخلاط، به سه زبان سخن گویند: تازی، پارسی و ارمنی. و ظن من آن بود که اخلاط، بدین سبب، نام آن شهر نهاده اند. و معامله آنجا به پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد. بیستم جمادی الاولی از آنجا برفتم، به رباطی رسیدم، برف و سرمای عظیم بود و در صحرائی در پیش شهر، مقداری راه، چوبی به زمین فرو برده بودند تا مردم روز برف و دمه برهنجار آن چوب می روند. از آنجا به شهر بطلیس رسیدم. به دره ای در نهاده بود. آنجا غسل خریدیم. صد من به یک دینار برآمده بود به آن حساب که به ما بفروختند. و گفتند در این شهر کس باشد که او را در یک سال سیصد، چهار صد خیک غسل حاصل شود. و از آنجا برفتیم. قلعه ای دیدیم که آن را قفانظر می گفتند یعنی بایست بنگر. از آنجا بگذشتیم. به جایی رسیدیم که آنجا مسجدی بود. می گفتند که او یس قرنی قدس الله روحه، ساخته است. و در آن حدود مردم را دیدم که در کوه می گردیدند و چوبی چون درخت سرو می بریدند. پرسیدم که: از این چه می کنید؟ گفتند: این چوب را یک سر در آتش می کنیم و از دیگر سر آن قطران بیرون می آید. همه در چاه می کنیم و از آن چاه در ظروف می کنیم و به اطراف می بریم. و این ولایتها که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم از حساب میافارقین باشد.

از آنجا به شهر ارزن شدیم. شهری آبادان و نیکو بود، با آب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیک. و در آنجا در آذرماه پارسیان دو یست من انگور به یک دینار می فروختند، که آن را «رزارمانوش» می گفتند. از آنجا به میافارقین رسیدیم.

از شهر اخلاط تا میافارقین بیست و هشت فرسنگ بود. و از بلخ تا میافارقین - از این راه که ما آمدیم - پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود. و روز

آدینه بیست و ششم جمادی الاولی سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه بود. و در این وقت برگ درختها هنوز سبز بود. باره ای عظیم بود از سنگ سفید بر شده. هر سنگی مقدار پانصد من. و به هر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته هم از این سنگ سفید که گفته شد. و سرباره همه کنگره ها بر نهاده چنانکه گویی امروز استاد دست از وی کشیده. و این شهر را يك در است از سوی مغرب و درگاهی عظیم بر کشیده است به طاقی سنگین، و دری آهنین بی چوب بر آنجا ترکیب کرده. و مسجد آدینه ای دارد که اگر صفت آن کرده شود به تطویل انجامد، هر چند صاحب کتاب^۱ شرحی هر چه تمامتر نوشته است. و گفته که: بالجمله متوضای آن را چهل حجره در پیش است. و دوجوی آب بزرگ می گردد در همه خانه ها، یکی ظاهر، استعمال را، و دیگر تحت الارض پنهان، که ثقل می برد و چاهها پاک می گرداند.

و بیرون از این شهرستان در ربض، کاروان سراها و بازارها است و گرمابه ها، و مسجد جامع دیگری است که روز آدینه آنجا هم نماز کنند. و از سوی شمال سوری دیگر است که آن را محدثه گویند. هم شهری است با بازار و مسجد جامع و حمامات، همه با ترتیبی خوش. و سلطان ولایت را خطبه چنین کنند: «الامیر الاعظم عز الاسلام، سعد الدین، نصر الدولة و شرف الملة، ابونصر احمد» مردی صدساله و گفتند که هست. و رطل آنجا چهار صد و هشتاد درم سنگ باشد. و این امیر شهری ساخته است بر چهار فرسنگی میافارقین و آن را نصریه نام کرده اند. و از آمد تا میافارقین نه فرسنگ است.

ششم روز از دی ماه قدیم به شهر آمد رسیدیم. بنیاد شهر بر سنگی يك لخت نهاده. و طول شهر به مساحت دوهزار گام باشد و عرض هم چندین و گرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه که خشتها بریده است از صد منی تا يك هزار منی. و بیشتر این سنگها چنان به یکدیگر پیوسته است که هیچ گیل و گچ در میان آن نیست. بالای دیوار بیست ارش ارتفاع دارد و پهنای دیوار

۱ - از این عبارت معلوم می شود که کسی سفرنامه ناصر خسرو را مختصر کرده است و شاید اینکه درست ماست فقط مختصر آن باشد.

ده ارش. بهر صدگز برجی ساخته که نیمه دایره آن هشتاد گز باشد و کنگره او هم از این سنگ. و از اندرون شهر در بسیار جای نردبانهای سنگین بسته است که بر سر بارو تواند شد. و بر سر هر برجی جنگ گاهی ساخته. و چهار دروازه بر این شهرستان است همه آهن، بی چوب، هر یکی روی به جهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجله گویند، غربی را باب الروم، شمالی را باب الارمن، جنوبی را باب التل. و بیرون این سور، سوری دیگر است هم از این سنگ، بالای آن ده گز و همه سرهای دیوار کنگره و از اندرون کنگره ممری ساخته، چنانکه با سلاح تمام مرد بگذرد و بایستد و جنگ کند باسانی. و این سور بیرون را نیز دروازه‌های آهنین بر نشانده‌اند، مخالف دروازه‌های اندرونی، چنانکه چون از دروازه‌های سور اول در روند مبلغی در فصیل بیاید رفت تا به دروازه سور دوم رسند، و فراخی فصیل پانزده گز باشد.

و اندر میان شهر چشمه‌ای است که از سنگ خاره بیرون می‌آید. مقدار پنج آسیاگرد. آبی بغایت خوش، و هیچکس نداند از کجا می‌آید. و در آن شهر اشجار و بساتین است که از آن آب ساخته‌اند. و امیر و حاکم آن شهر پسر آن نصرالدوله است که ذکر رفت. و من فراوان شهرها و قلعه‌ها دیدم در اطراف عالم، در بلاد عرب و عجم و هند و ترک، مثل شهر آمد هیچ‌جا ندیدم که بر روی زمین چنان باشد و نه نیز از کسی شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده‌ام. و مسجد جامع هم از این سنگ سیاه است، چنانکه از آن راستتر و محکمتر نتواند بود. و در میان جامع دو ستون سنگین برداشته است، هر ستونی یک پاره سنگ و بر ستونها طاقها زده است همه از سنگ، و بر سر طاقها باز ستونها زده است کوتاه‌تر از آن، و صفی طاق زده بر سر آن طاقهای بزرگ. و همه بامهای این مسجد به خرپشته پوشیده، همه نجارت و تقارت و منقوش و مدهون کرده. و اندر ساحت مسجد سنگی بزرگ نهاده است و حوضی سنگین مئدور، عظیم بزرگ، بر سر آن سنگ نهاده و ارتفاعش قامت مردی، و دور دایره آن دو گز، و نایژه‌ای برنجین از میان حوضی برآمده که آبی صافی به فواره از آن بیرون می‌آید، چنانکه مدخل و مخرج آن آب پیدا

نیست. و متوضّای عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به از آن نباشد، الا که سنگ آمد که عمارت کرده اند همه سیاه است و از آن میافارقین سپید. و نزدیک مسجد کلیسایی است عظیم به تکلف، هم از سنگ ساخته و زمین کلیسیا مرخم کرده به نقشها. و در این کلیسیا بر طارم آن که جای عبادت ترسایان است، دری آهنین مشبک دیدم که هیچ جای، مثل آن دری ندیده بودم. و از شهر آمد تا حران دو راه است: یکی را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ است. و بر راهی دیگر آبادانی و دیهای بسیار است. بیشتر اهل آن نصاری باشد. و آن شصت فرسنگ باشد. ما با کاروان به راه آبادانی شدیم. صحرا بی بغایت هموار بود الا آنکه چندان سنگ بود که ستور البته هیچ جا گام بی سنگ نهادی.

روز آدینه بیست و پنجم جمادی الآخره سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه به حران رسیدیم، دوم آذرماه قدیم. هوای آنجا در آن وقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز.

از آنجا برفتیم. به شهری رسیدیم که قرول نام آن بود. جوانمردی ما را به خانه خود مهمان کرد. چون در خانه وی درآمدیم، عربی بدوی در آمد. نزدیک من آمد. شصت ساله بود و گفت: قرآن به من آموز. قل اعوذ برب الناس، او را تلقین می کردم و او با من می خواند. چون من گفتم: من الجنة والناس، گفت: آری ات الناس نیز بگویم؟ من گفتم: که آن سوره بیش از این نیست. پس گفت: آن سوره نقالة الحطب کدام است؟ و نمی دانست که اندر سوره تبّت، حمالة الحطب گفته است نه نقالة الحطب. و آن شب چندانکه با وی باز گفتم، سوره قل اعوذ برب یاد نتوانست گرفتن، مردی عرب شصت ساله!

شنبه دوم رجب سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه به سروج آمدیم. دوم روز از فرات بگذشتیم و به منبع رسیدیم. و آن نخستین شهری است از شهرهای شام، اول بهمن ماه قدیم بود و هوای آنجا عظیم خوش بود. هیچ عمارت از بیرون شهر نبود و از آنجا به شهر حلب رفتیم. از میافارقین تا حلب صد فرسنگ باشد.

حلب را شهر نیکو دیدم. باره‌ای عظیم دارد. ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم و قلعه‌ای عظیم همه بر سنگ نهاده، به قیاس چند بلخ باشد، و دیار بکر و مصر و عراق. و از این همه بلاد، تجار و بازرگانان، آنجا روند. همه آبادان و بناها بر سر هم نهاده. و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم چهار دروازه دارد: باب‌الیهود، باب‌الله، باب‌الجنان، باب‌انطاکیه. و سنگ بازار آنجا رطل ظاهری چهارصد و هشتاد درم باشد. و از آنجا چون سوی جنوب روند بیست فرسنگ، حما باشد و بعد از آن حمص. و تا دمشق پنجاه فرسنگ باشد از حلب. و از حلب تا انطاکیه دوازده فرسنگ باشد، و به شهر طرابلس همین قدر. و گویند تا قسطنطنیه دو بیست فرسنگ باشد.

یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم، به سه فرسنگ دیهی بود. چند قنسرین می‌گفتند. و دیگر روز چون شش فرسنگ شدیم به شهر سرمین رسیدیم. بارو نداشت. شش فرسنگ دیگر شدیم معرة‌النعمان بود. باره‌ای سنگین داشت. شهری آبادان و بر در شهر اسطوانه‌ای سنگین دیدم، چیزی در آن نوشته بود به خطی دیگر از تازی. از یکی پرسیدم که این چه چیز است؟ گفت: طلسم کژدمی است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید. و اگر از بیرون آورند و رها کنند بگریزد و در شهر نیاید. بالای آن ستون ده ارش قیاس کردم. و بازارهای او بسیار معمور دیدم. و مسجد آدینه آن بر بلندی نهاده است در میان شهر که از هر جانب که خواهند به مسجد درشوند سیزده درجه بر بالا باید شد. و کشاورزی ایشان همه گندم است. و بسیار است. و درخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انگور فراوان است. و آب شهر از باران و چاه باشد.

در آن مردی بود که ابوالعلاء معری می‌گفتند. نابینا بود. و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران فراوان. و خود همه شهر او را چون بندگان بودند. و خود طریق زهد پیش گرفته بود. گلیمی پوشیده و در خانه نشسته، و نیم من نان جوین را تبه کرده که جز آن هیچ نخورد. و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نواب و ملازمان او

کار شهر می‌سازند، مگر به کلیات که رجوعی به او کنند و وی نعمت خویش از هیچ کس دریغ ندارد و خود صائم الدهر قائم اللیل باشد و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود. و این مرد در شعر و ادب به درجه‌ای است که افاضل شام و مغرب و عراق مقررند که در این عصر کسی به پایه او نبوده است و نیست. و کتابی ساخته، آنرا الفصول والغایات نام نهاده و سخنها آورده است مرموز، و مثلها به الفاظ فصیح و عجیب، که مردم بر آن واقف نمی‌شوند مگر بر بعضی اندک، و آن کسی نیز که بروی خواند، چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب را به معارضه قرآن کرده‌ای! و پیوسته زیادت از دو بیست کس از اطراف آمده باشند و پیش او ادب و شعر خوانند. و شنیدم که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد. کسی از وی پرسید که: ایزد - تبارک و تعالی - این همه مال و نعمت ترا داده است، چه سبب باشد که مردم را می‌دهی و خویشان نمی‌خوری؟ جواب داد که: مرا بیش از این نیست که می‌خورم. و چون من آنجا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود.

پانزدهم رجب سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه از آنجا به کویمات شدیم. و از آنجا به شهر حما شدیم. شهری خوش، آبادان، برب آب عاصی. و این آب را از آن سبب عاصی گویند که به جانب روم می‌رود. یعنی چون از بلاد اسلام به بلاد کفر می‌رود عاصی است. و بر این آب دولابهای بسیار ساخته‌اند.

پس از آنجا راه دو می‌شود: یکی به جانب ساحل و آن غربی شام است، و یکی جنوبی به دمشق می‌رود. ما به راه ساحل رفتیم. در کوه چشمه‌ای دیدم که گفتند: هر سال چون نیمه شعبان بگذرد، آب جاری شود از آنجا، و سه روز روان باشد. بعد از سه روز يك قطره نیاید تا سال دیگر. مردم بسیار آنجا به زیارت روند و تقرب جویند به خداوند، سبحانه و تعالی، و عمارت و حوضها ساخته‌اند آنجا. چون از آنجا بگذشتیم به صحرای رسیدیم که همه نرگس بود شکفته، چنانکه تمام آن صحرا سپید می‌نمود از بسیاری نرگسها.

از آنجا برفتیم. به شهری رسیدیم که آنرا عرقه می‌گفتند. چون از عرقه دو فرسنگ بگذشتیم، به لب دریا رسیدیم. و بر ساحل دریا، روی از سوی جنوب، چون پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم. و از حلب تا طرابلس

چهل فرسنگ بود بدین راه که ما رفتیم. روز شنبه پنجم شعبان آنجا رسیدیم. حوالی شهر، همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود. و نیشکر بسیار بود. و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما و شیرۀ نیشکر در آن وقت می گرفتند.

شهر طرابلس را چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست، که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر برود، چنانکه يك جانب که با خشک دارد کنده ای عظیم کرده اند و در آهین محکم بر آن نهاده اند. جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است و کنگره های و مقاتلات همچنین. و عراده ها بر سر دیوار نهاده. خوف ایشان از طرف روم باشد که به کشتیها قصد آنجا کنند. و مساحت شهر هزار ارش است در هزار ارش. تیمه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست. و کوچه ها و بازارها نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصری است آراسته، و هر طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم، همه آنجا موجود بود بل به صد درجه بیشتر.

و در میان شهر مسجدی آدینه، عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین. در ساحت مسجد، قبه ای بزرگ ساخته و در زیر قبه حوضی است از رخام، و در میانش فواره برنجین. و در بازار مشرع ای ساخته است که به پنج نایزه، آب بسیار بیرون می آید که مردم بر می گیرند و فاضل بر زمین می گذرد و به دریا در می رود. و گفتند که بیست هزار مرد در این شهر است. و سواد و روستاقهای بسیار دارد. و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر. و این شهر تعلق به سلطان مصر داشت. و گفتند سبب آنکه وقتی لشکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان به آن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند، سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت. و همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاه دارند. و باجگاهی است آنجا که کشتیها که از اطراف روم و فرنگ و اندلس و مغرب بیاید، عشر به سلطان دهند، و ارزاق لشکر از آن باشد. و سلطان را آنجا کشتیها باشد که به روم و سقلیه و مغرب روند و تجارت کنند. و مردم این شهر، همه شیعه باشند. و شیعه به هر بلاد مساجد نیکو ساخته اند. در آنجا خانه ها ساخته بر مثال رباطها،

اما کسی در آنجا مقام نمی‌کند و آنرا مشهد خوانند. و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهدی دو، سه، چنانکه ذکر رفت.

پس، از این شهر برفتم همچنان به طرف دریا، روی بسوی جنوب. به یک فرسنگی حصاری دیدم که آن را قلمون می‌گفتند. چشمه‌ای آب در اندرون آن بود. از آنجا برفتم به شهر طرابلس و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. و از آنجا به شهر جبیل رسیدیم. و آن شهری است مثلث، چنانکه یک گوشه آن به دریا است. و گردوی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، و همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمسیری است. کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید، تازه، در دست داشت و آن روز پنجم اسفند ارمن ماه قدیم بود، سال بر چهارصد و پانزده از تاریخ عجم.

و از آنجا به شهر بیروت رسیدیم. طاقی سنگین دیدم چنانکه راه به میان آن طاق بیرون می‌رفت. بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم. و از جوانب او تخته سنگهای سفید برآورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود. و این بنا را از خشت به مقدار بیست گز برآورده‌اند و بر سر آن اسطوانه‌های رخام برپا کرده، هریکی هشت گز، و سطبری، چنانکه به جهد در آغوش دومرد گنجد، و بر سر این ستون‌ها طاقها زده است به دوجانب، همه از سنگ مهندم، چنانکه هیچ گچ و گل در این میان نیست. و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای آن طاقها، به میانه راست ساخته‌اند، به بالای پنجاه ارش، و هر تخته سنگی را که در آن طاق بر نهاده است هریکی را هشت ارش قیاس کردم در طول، و در عرض چهار ارش، که هر یک از آن تخمیناً هفت هزار من باشد. و این همه سنگها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده چنانکه در چوب بدان نیکویی کم کنند. و جز این طاق، بنای دیگر نمانده است بدان حوالی. پرسیدم که این چه جای است؟ گفتند که شنیده‌ایم که این در باغ فرعون بوده است. و بس قدیم است. و همه صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است و سرستونها و تن ستونها همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس و مثنی و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی‌کند. و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه، که گمان افتد که از آنجا بریده‌اند. و سنگی

دیگر همچو معجونی می نمود، آنچنانکه سنگهای دیگر مسخر آهن بود. و اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سرستون و تن، بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند.

پس از آن به شهر صیدا رسیدیم هم برب دریا. نیشکر بسیار کشته بودند. و باره‌ای سنگین محکم دارد، و سه دروازه و مسجد آدینه خوب با روحی تمام، همه مسجد حصیرهای منقش انداخته. و بازاری نیکو آراسته، چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراسته اند قدوم سلطان را، یا بشارتی رسیده است. چون پرسیدم گفتند: رسم این شهر همیشه چنین باشد. و باغستان و اشجار آنچنان بود که گویی پادشاهی ساخته است به هوس، و کوشکی در آن برآورده، و بیشتر درختها پربار بود.

چون از آنجا پنج فرسنگ بشدیم به شهر صور رسیدیم. شهری بود در کنار دریا. شیخی بوده بود و آنجا آن شهر ساخته بود. و چنان بود که باره شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک نبود. باقی اندر آب دریا بود، و باره‌ای سنگین تراشیده و درزهای آنرا به قیر گرفته تا آب در نیاید. و مساحت شهر هزار در هزار قیاس کردم، و تیمه پنج شش طبقه بر سر یک دیگر، و فواره بسیار ساخته و بازارهای نیکو و نعمت فراوان. و این شهر صور معروف است به مال و توانگری در میان شهرهای ساحل شام، و مردمانش بیشتر شیعه اند. و قاضی بود آنجا مردی سنی مذهب، پسر ابو عقیل می گفتند مردی نیک و توانگر. و بر در شهر مشهدی راست کرده اند، و آنجا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقرگین نهاده. و شهر بر بلندی است. و آب شهر از کوه می آید. و بر در شهر طاقهای سنگین ساخته اند، و آب بر پشت آن طاقها به شهر اندر آورده. و در آن کوه دره‌ای است مقابل شهر، که چون روی به مشرق بروند به هجده فرسنگ به شهر دمشق رسند.

قابوس نامه عنصر المعالی

قابوسنامه کتابی است در پند و اندرز، که امیر عنصر المعالی کیکاؤس بن اسکندر نواده قابوس وشمگیر، از پادشاهان آل زیار، برای فرزند خویش گیلان‌شاه نوشته است.

او در طبرستان و گرگان و گیلان و تا حدود ری پادشاهی داشته و از پادشاهان دانشمند و هنرور ایرانی است. او در موسیقی، شعر و نجوم دست‌داشته و در این کتاب فرزند خود را نسبت به فراگیری این‌گونه فنون راهنمایی کرده است.

قابوسنامه در سال ۴۷۵ هجری فراهم آمده و چهل و چهار باب دارد که از فنون مختلف آن‌زمان و آداب و رسوم کشورداری و بازرگانی، دانش و هنر، همراه با داستانها سخن می‌راند.

مندرجات این کتاب معترف طرز فکر یک پادشاه و جهان‌بینی وی تعصبی اوست، و نشان می‌دهد که نویسنده هم‌طراز بهترین نویسندگان زمان خود بوده است. قابوسنامه با نثری ساده از برجسته‌ترین آثار زبان فارسی است.

* باب پنجم - در شناختن حق پدر و مادر

و بدان ای پسر که آفریدگار چون خواست که جهان آباد ماند اسباب نسل پدید کرد در شهوت جانور، و پدر و مادر را سبب کون فرزند کرد پس همیدون از موجب خرد بفرزند واجب بود پدر و مادر خود را حرمت داشتن، و اصل او پدر و مادرست، و تا نگویی که پدر و مادر را بر من چه حقست؟ که ایشان را غرض شهوت بود مقصود نه من بودم؛ هر چند مقصود شهوت بود مضاعف شهوت شفقتی استاده است که از بهر تو خود را بکشتن سپارند. و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو. پس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز درخور او بیاید داشت. و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود از حق و مهر مادر و پدر خالی نباشد، و خدای تعالی همی گوید در محکم تنزیل خود: «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» این آیت را تفسیر کرده اند از چند روی و یک روایت چنین خوانده ام که: اولو الامر پدر و مادرند که بحقیقت امر بتازی دوست: یا کارست، یا فرمان، و اولو الامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان، و پدر و مادر را توانست بیروردن تو و فرمانست بخوبی آموختن. و زینهار ای پسر که رنج مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار بحق مادر و پدر بسیار همی گیرد و خدای تعالی همی گوید: فلا تقل لهما اف و لاتنهرهما و قل لهما قولا کریما.

* فابوسنامه به اتمام و تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی.

و درخبرست که امیرالمؤمنین را علیه السلام پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست و چند است؟ گفت: این ادب خدای تعالی در مرگ پدر و مادر، پیغامبر را علیه السلام بنمود که اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی بر پیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشان داشتن، و حق ایشان بشناختن، و در ایشان تواضع کهنتری و فرزندانی نمودن؛ آنکه این سخن ضعیف آمدی که گفت: «آنا سید ولد آدم و لافخر»؛ پس حق پدر و مادر اگر از روی دین نگری از روی مردمی و خرد بنگر که پدر و مادر منبت نیکی و اصل پرورش نفس تواند و چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که او حق شناس نیکی اصل نه باشد نیکی فرع را هم حق نداند، و با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود و تو نیز خیرگی خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، ازیرا که آنکه از تو زاید همان طبع دارد که تو از او زادی چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت، هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوه او نیکوتر و بهتر باشد؛ چون مادر و پدر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر باشد و بخشودی خدای تعالی نزدیک تر باشی. و نگر که از بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تو باشد بتو برسد که روزی مقسومست، بهر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده شده است و تو از بهر روزی رنج بسیار بر خویشان منه که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته اند مثل: بالجهد لا بالکد.

و اگر خواهی که از بهر روزی از خدای تعالی خشنود باشی بامداد بکسی منگر که حال او از حال تو بهتر باشد، بدان کس نگر که حال او از حال تو بتر باشد تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی. و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر باشد و جاهل از مال زود مفلس شود و مال خرد را دزد نتواند بردن، و آب و آتش هلاک نتواند کردن. پس اگر خرد داری با خرد هنرآموز که خرد بی هنر چون تنی باشد بی جامه، و شخصی بود بی صورت، چه گفته اند مثل: الادب صورة العقل.

باب هفتم - دریشی جستن از سخن دانی

باید که مرد سخن گوی و سخن دان باشد اما تو ای پسر سخن گوی باش و دروغ گوی مباش. خویشان را بر است گویی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغ گویی از تو بپذیرند، و هر چه گویی راست گوی و لکن راست بدروغ مانند مگوی که دروغ بر است همانا به از راست بدروغ همانا؛ که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول. پس از راست گفتن نامعقول پرهیز تا چنان نیوفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاور بن الفضل رحمة الله علیه افتاد.

حکایت

بدانکه من بروزگار امیر ابوالسوار آن سال که از حج اسلام باز آمدم بغزا رفتم بگنجه، که غزای هندوستان خود بسیار کردم خواستم که غزای روم نیز کرده شود. و ابوالسوار مردی برجای و خردمند بود، و پادشاهی بزرگ و سایس و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاکدین و پیشین، چنانکه ملوک پسندیده باشند، و همه جند بودی بی هزل. چون مرا بدید، بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و هر نوعی همی گفتم و همی پرسید و من همی شنودم و جواب همی دادم. و سخنهای من او را پسندیده آمد با من بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که بازگردم. و ز بس احسانها

که همی کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم. و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هرگونه سخنها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته. تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت و از حال ناحیتِ گرگان از من همی پرسید. من گفتم: بروستای گرگان اندر کوه دهیست و چشمه آب از ده دورست. زنان که آب آرند گروهی گرد آیند و هرکسی با سبویی و از آن چشمه آب بردارند و سبوی برسر نهند و جمله بازگردند. یکی ازیشان بی سبوی از پیش ایشان همی آید و براه اندر همی نگرده؛ و کرمیست سبز اندر زمینهای آن ده، هرکجا که آن کرم همی یابد از راه یکسو همی افگند تا این زنان پای بران کرم نهند. چه اگر کسی ازیشان پای بران کرم نهد و کرم زیر پای او بمیرد این آب که اندر سبوی برسر دارد در وقت گنده شود صعب چنانکه بیاید ریختن و باز باید گشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب از چشمه برداشتن.

چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سر بگردانید و چند روز با من نه بران حال بود که پیش ازان بوده بود. تا پیروزانِ دیلم با من بگفت که: امیرگله تو کرد و گفت: فلان مردی بر جایست چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند، چون او مردی را پیش من دروغ چرا باید گفت؟ من در حال قاصدی را از گنجه بگرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن شهادتِ رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول و علما و اشرافِ گرگان که: این ده برجاست و حال این کرم برین جمله است. و بچهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش امیر ابوالسوار نهادم و بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت: من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون منی؛ اما خود آن راست چه باید گفتن که چهارماه روزگار باید و محضری بگواپی دویت معدل تا آن راست از تو قبول کنند؟ اما بدانکه سخن از چهار نوع است: یکی نه دانستی است و نه گفتنی، و یکی هم دانستی است و هم گفتنی، و یکی گفتنی است و نادانستی، و یکی دانستنیست و ناگفتنی. اما ناگفتنی و نادانستی: سخنی است که دین را زیان دارد. و آنکه گفتنی است و نادانستی:

سخنی است که در کتابِ خدای تعالی و در اخبارِ رسول صلی الله علیه و سلم باشد و اندر کتابهای علوم و علما که در تفسیر او تقلید بود و در تأویل او تعصب و اختلاف چون یکد وجه و نزول و مانند این. پس اگر کسی دل در تأویل آن بندد خدای عزوجل او را بدان بگیرد. و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنیست: سخنی بود که صلاح دین و دنیا در آن بود و هم بدین جهان بکار آید و هم بدان جهان و از گفتن و شنودن آن گوینده و شنونده را نفع بود. و آنکه دانستنی است و ناگفتنی: چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود یا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تخلیلی بندد که آن نه شرعی بود؛ چون بگویی یا خشم آن محتشم ترا حاصل آید، یا آزار دوست حاصل شود، یا بیم شوریدنِ غوغا و عامه باشد بر تو، پس این سخن دانستنی بود و ناگفتنی. اما ازین چهار نوع که گفتم بهترین آن سخنت است که هم دانستنی است و هم گفتنی. اما این چهار نوع سخن هریکی را دو رویت: یکی نیکو و یکی زشت؛ سخن که بمردم نمایی بر روی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان درجه تو بشناسند که بزرگان و خردمندان را بسخن دانند نه سخن را بمردم که مردم نهانست زیر سخن خویش چنانکه بتازی گویند: «المرء مخبوء تحت لسانه.» و سخن بود که بگویند بعبارتی که از شنیدن آن روح تازه گردد و همان سخن بعبارتی دیگر توان گفتن که روح تیره گردد.

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بران جمله که پنداشتی که همه دندانهای او از دهن بیرون افتادی بیکبار. بامداد معبری را بیاورد و پرسید که: تعبیر این خواب چیست؟ معبر گفت: زندگانی امیر المؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند. هارون گفت: این مرد را صد چوب بزنی که بدین دردناکی سخنی در روی من بگفت چون همه قرابات من پیش از من جمله بمیرند پس آنکه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر بیاوردند و همین خواب با وی بگفت. خواب گزار گفت:

بدین خواب که امیرالمؤمنین دید دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر بود از همه قراباتِ خویش. هارون گفت: «طریق العقل واحد» تعبیر ازان بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار فرقت؛ این مرد را صد دینار بدهید. و حکایتی دیگرم یاد آمد اگرچه نه حکایت کتابست و لکن «النادرۃ لا ترد».

حکایت

شنودم که مردی با غلام خویش خفته بود؛ غلام را گفت: کون زین سوکن. غلام گفت: ای خواجه این سخن نیکوتر ازین بتوان گفت. مرد گفت: چون گویم؟ غلام گفت: بگوی که روی ازان سوکن که اندر هر دو سخن غرض یکیست اما تا بعبارت زشت نگفته باشی. مرد گفت: شنودم و بیاموختم و بجرم آن ناشایست که گفتم ترا آزاد کردم. پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی بر روی نیکوتر باید گفتن تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان. اگر گویی و ندانی چه تو و چه آن مرغک که او را طوطک خوانند که وی نیز سخن گوئیست اما نه سخن دانست. و سخن گوی و سخن دان آن بود که هرچه گوید مردمان را معلوم شود تا از جمله عاقلان بود و اگر نه چنین باشد بهیمة ای باشد مردم پیکر. اما سخن را بزرگدان که از آسمان سخن آمد و هر سخن که بدانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا بردانش ستم نکرده باشی. اما هرچه گویی راست گوی، دعوی کننده بی معنی مباش و اندر همه دعویها برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر و بعلمی که ندانی دعوی مکن و ازان علم نان مطلب که غرض خویش ازان علم و هنر بحاصل توانی کردن که معلوم تو باشد و بچیزی که ندانی بهیچیز نرسی.

حکایت

چنانکه گویند که بروزگارِ خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله ای پرسید و دران حال بزرجمهر سر آن سخن نداشت گفت: ای زن این که تو همی پرسی من ندانم. این زن گفت. پس تو که این ندانی این

نعمتِ خدایگانِ ما بچه چیز می‌خوری؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم؛
و بدانکه ندانم ملک مرا چیزی نمی‌دهد و باور نداری بیا و از ملک پیرس
تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی‌دهد یا نه؟

اما ای پسر اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه
شغلی میانه باش که صاحبِ شریعتِ ما صلی‌الله علیه وسلم گفت: «خیر الامور
اوساطها». و در سخن گفتن و سخن گزاردن آهستگی عادت کن و اگر از گران سنگی
و آهستگی نکوهیده گردی دوستردار از آنکه از سبکساری و شتاب‌زدگی
ستوده گردی. و بدانستنِ رازی که بتو تعلق ندارد رغبت مکن و جز با خود
رازِ خویش مگوی اگر بگویی آن سخن را زان پس راز مخوان. و پیش مردمان
با کس راز مگوی که اگر چه درون سو سخن نیکو بود از بیرون سو گمان
بزشتی برند که آدمیان بیشتر بیک دیگر بدگمان باشند. و در هر کاری سخن
و همت و حال باندازه مال دار. هر چه گویی آن گوی که براستی سخن تو گواهی
دهد و اگر چه بنزدیک مردمان سخن گوی صادق باشی؛ و اگر نخواهی که بستم
خود را معیوب کنی بر هیچ چیز گوا مشو، پس اگر شوی بوقتِ گواهی دادن
احتراز کن، پس اگر گواهی دهی بمیل مده. و هر سخنی که بگویند بشنو و لکن
بکار بستن شتاب زده مباش. و هر چه بگویی نااندیشیده مگوی و همیشه اندیشه
را مقدم گفتار دار تا برگفته پشیمان نشوی که پیش‌اندیشی دوم کفایتست.
و از شنودنِ هیچ سخن ملول مباش اگر ت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن
برتو بسته نبود و فایده سخن فوت نگردد. و سرد سخن مباش که سخن سرد
تخمیست که از دشمنی روید. و اگر چه دانا باشی خود را نادان شمر تا در
آموختن بر تو گشاده گردد. و هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر
آن ترا معلوم نگردد. و سخن یک گونه گوی با خاص خاص و با عام عام تا از
حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد مگر در جائی که از تو در سخن
گفتن دلیل و حجت نه‌شنوند آنکه سخن بر مراد ایشان همی گوی تا سلامت
از میان قوم بیرون آیی. و اگر چه سخن دان باشی از خویشان کمتر آن نمای
که دانی تا بوقتِ گفتار و کردار پیاده نمایی. و بسیار دان و کم گوی باش نه

کم‌دانِ بسیار‌گوی که گفته‌اند که: خاموشی دوم سلامت است و بسیار‌گفتن دوم بی‌خردی از آنکه بسیار‌گوی اگرچه خردمند باشد مردمان عامه او را از جمله بی‌خردان شناسند و اگرچه بی‌خرد کسی باشد چون خاموش باشد مردمان خاموشی او از جمله عقل‌دانند. و هرچند پالکروش و پارسا باشی خویشتن‌ستای مباش که گواهی تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه‌ستودهٔ خویش. و اگرچه بسیار دانی آن‌گوی که بکارآید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه بران علوی زنگانی.

حکایت

شنیدم که بروزگار صاحب پیری بود بزنگان، فقیه و محترم، و از اصحاب شافعی مطلبی بود رحمة‌الله علیه، مفتی و مژکتی و مذکر زنگان بود. و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان، فقیه بود و هم مذکری کردی. و پیوسته این هر دو را با یکدیگر مکاشفت بودی و بر سر کرسی یکدیگر را طعنها زدندی. این علوی روزی بر سر کرسی این پیر را کافر خواند؛ خبر بدین‌شیخ رسید وی نیز این علوی را بر سر کرسی حرام‌زاده خواند. خبر بعروی بردند سخت از جای بشد. در وقت برنشست و بشهر ری رفت و پیش صاحب ازان پیر گله‌کرد و بگریست و گفت: شاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرام‌زاده خواند؟ صاحب ازین خبر درخشم شد و قاصد فرستاد و آن پیر را به‌ری خواند؛ و بمظالم بنشست با فقها و سادات ری، و این پیر را بفرمود آوردن و گفت: ای شیخ تو مردی از جمله امامان اصحاب شافعی باشی، مردی عالم و پیر و بلب‌گور رسیده، شاید که فرزند پیغامبر را حرام‌زاده خوانی؟ اکنون این که گفתי درست‌کن یا نه ترا عقوبتی هرکدام سخت‌تر بکنم تا خلق از تو عبرت گیرد و دیگر کس این بی‌ادبی و بی‌حرمتی نکند، چنانکه اندر شرع واجبست. آن پیر گفت: برین سخن درستی، گواهی من خود این علویست، بر نفس او خود به‌از او گواه مخواه. اما بقول من او حلال‌زادهٔ پاکست و بقول او حرام‌زاده است. صاحب گفت: بچه معنی؟ آن پیر گفت که: همه زنگان دانند

که نکاح مادر او با پدر او من بسته‌ام و وی بر سر منبر مرا کافر خوانده است؛ اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بنده درست نباشد پس بقول او بی‌شک حرام‌زاده بود. پس اگر نه باعتقاد گفت دروغ زنت و حد بر وی لازم آید. اکنون بهمه‌حال یا دروغ‌زنت یا حرام‌زاده و فرزند پیغامبر علیه‌السلام دروغ‌زن نباشد چنانکه شما خواهید او را همی خوانید که بی‌شک ازین دو گانه بیک چیزش بیاید استادن. آن علوی سخت خجل شد و هیچ جواب نداشت و آن سخن نااندیشیده بر وی وبال شد.

پس سخن‌گوی باش نه یافه‌گوی که یافه‌گویی دوم دیوانگیست. و با هر که سخن‌گویی همی نگر تا سخن ترا خریدار هست یا نه؟ اگر مشتری چرب یا بی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد. و لکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی که مردم دیگرست و آدمی دیگر. و هر کسی که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنین زید که من گفتم. و تا توانی از سخن شنیدن نفور مشو! که مردم از سخن شنیدن سخن‌گوی شوند، دلیل بر آن که اگر کودکی را که از مادر جدا شود در زیر زمین برند و شیر همی دهند و همان‌جای همی پرورند، مادر و دایه با وی سخن نگویند و نوازند و سخن کس نشنود، چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند گفتن تا بزرگ‌گاری که همی شنود و بیاموزد. دلیل بر آن که هر کوی که مادرزاد بود لال بود و ازین سببست که همه لالان کر باشند. پس سخنها بشنو و قبول کن خاصه سخنهای ملوک و حکیمان که گفته‌اند که: پند حکما و ملوک شنیدن دیده خرد را روشن کند که توتیای چشم خرد حکمتست پس سخن این قوم را بگوش‌دل باید شنودن و اعتماد کردن. و ازین سخنها اندرین وقت چند سخن نغز و نکته‌های بدیع یادم آمد از قول نوشروان عادل، ملك ملوک‌العجم، اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و یادگیری و کاربند باشی که کاربستن سخنها و پندهای آن پادشاه ما را واجب‌تر باشد که ما از تخمه آن ملکیم.

بدانکه چنین خوانده‌ام از اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه

رحمه الله بتربتِ نوشروانِ عادل شد، آنجا که دخمه او بود، و آن قصه درازست. اما مقصود اینست که مأمون در دخمه او رفت اعضاهای او را یافت بر تختی پوسیده و خاك شده، و بر فراز تختِ وی بر دیوارِ دخمه خطی چند بزر نبشته بود بخط پهلوی. مأمون بفرمود تا دبیرانِ پهلوی را حاضر کردند و آن نبشته را بخواندند و ترجمه کردند بتازی؛ پس از تازی در عجم معروف شد.

اول گفته بود که : تا من زنده بودم همه بندگانِ خدای تعالی از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچ کس بخدمت پیش من نیامد که از رحمتِ من بهره نیافت؛ اکنون چون عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جزین که این سخنها برین دیوار نبشتم تا اگر وقتی زیارت من کسی بیاید، این لفظها بخواند و بداند، او نیز از من محروم نمانده باشد، این سخنها و پندهای من پای مزدِ آن کس باشد و آن پنדהا اینست که نبشته آمدست.

باب سی و یکم - در طالب علمی و فقیهی و فقها

بدان ای پسر که گفتم که اول سخن که از پیشها یادکنم، غرضِ پیشه نه دکان‌داریست، هرکاری که مردم کند و بر دست گیرد آن چون پیشه است، باید که آن کار را نیک بدانی و وزیدن تا ازان بر توانی خوردن. اکنون چنانکه من همی بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان و نظام مستغنی دانی الا که همه را ترتیب دانستن باید. و پیشه بسیارست، هریکی را جدا شرح کردن ممکن نشود، قصه دراز گردد و کتاب من از نهاد واصل بشود و لکن از هرصفت که هست از سه وجه است: یا علمی است که تعلق بپیشه دارد، یا پیشه است که تعلق بعلم دارد. یا خود پیشه است نص بسر خویش. اما علمی که تعلق بپیشه دارد چون طبیعی و منجمی و مهندسی و مسأحی و شاعری و مانند این، و پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بتائی و کاریزکنی و مانند این، و این هریکی را سامانیست که اگر تو رسم و سامان این ندانی اگرچه استاد کسی باشی دران باب چون اسیری باشی. پیشهای نص خود معروفست. بشرح حاجت نیفتد و لکن من چندانکه صورت بندد بگویم و سامان هر یک بتو نمایم از آنچه از دو بیرون نبود: یا خود ترا بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادثهای زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هریکی آگاه باشی. پس اگر نیازت نباشد و همچنین مهتر باشی که

هستی، مهتران را هم علمِ پیشها دانستن لابد است.

بدان ای پسر که از هیچ بر توانی خورد الاّ از علمِ آخرتی که اگر خواهی که از علمِ دنیاوی بر خوری نتوانی خورد مگر که مخرقه دروآمیزی، که با علمِ شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی‌داری و مذکری در نرود نفعِ دنیا بعالمِ نرسد. و در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری و فال‌گویی بجدو هزل در نه رود دنیا بمنجم نرسد. و اندر طب تا دست‌کاری و رنگ‌آمیزی و هلیله دهی بصواب و ناصواب در نرود هم مراد حاصل نشود. پس بزرگوارترین علمی علمِ دینست که اصولِ او نردبان توحیدست و فروعِ او احکامِ شرع است و مخرقه او نفع دنیا. پس ای پسر تو نیز تا بتوانی گردِ علمِ دین گرد تا دین و دنیا بدست آری اما اگر این توفیق بدست آری نخست اصولِ دین راست کن آنگه فروع، که فروع بی اصول تقلید بود.

فصل

پس اگر چنانکه از پیشها چنین که فرمودم طالبِ علم باشی پرهیزگار و قانع باش و علم دوست و دنیادشمن و بردبار و خفیف روح و دیرخواب و زودخیز و حریص بکتابت و درس و متواضع و آگاه از کار و حافظ و مکتّرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و با حرمت و درآموختن حریص و بی شرم و حق شناس استاد خود. و الفعده تو باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کاردِ قلم تراش و مانند این چیزها بشود و جزین دل تو بچیزی بسته نبود و هرچه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن. و کم سخن و دوراندیش باش و بتقلید راضی مباش که هر طالب علمی که ازین سیرت بشود زود یگانه روزگار گردد.

فصل

و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس و در عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش و پاک‌دین و پاک

جامه باش و حاضر جواب و هیچ مسئله را تا نیندیشی بزودی جواب مده و بی حجتی بتقلید خویش قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رأی خود را عالی دان و بر وجهین و قولین قناعت مکن. و جز بر خطِ معتمدان اعتماد مکن، هر کتابی را و هر جزوی را مقدم مدار. اگر روایتی شنوی بروایانِ سخن اندر نگر، سخن مجهول از راویِ معروف مشنو و بر خبرِ آحاد اعتماد مکن مگر از راویانِ معتمد، و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر اگر قوتِ او داری و خواهی که سخن بسیط گردد مداخله کن بمسئلهها و اگر نه سخن را موقوف گردان و بیک مثال قناعت کن. و بیک حجّتِ طرد و عکس بهم مگوی نخستین را نگاه دار تا سخنِ پسین تباہ نکند. اگر مناظرهٔ فقهی بود آیت را بر خبرِ مقدم دار و خبر را بر قیاس مقدم دار و ممکنات گوی و در مناظرهٔ اصولی موجبات و ناموجبات و ممکنات و ناممکنات بهم عیب بُود جهد کن تا غرض معلوم کنی. و سخن با زینت گوی، دم بریده مگوی و نیز دم دراز و بی معنی مگوی.

و اگر مُذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار گیر و هرگز بر زبرِ کرسی جدل مکن و مناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیفست. و بر سر کرسی بهره خواهی دعوی مکن که آنجا سایل باشی مجیب کس نبُود و تو زفان فصیح کن و چنان دان که آن مجلسیانِ تو همه بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا بسخن اندر نمائی. و لکن جامه پاکدار و مریدان نعره زن دار چنانکه در مجلسِ تو باشند تا بهر نکته که تو بگویی وی نعره بزند و مجلس گرم همی دارد و چون مردم بگریند تو نیز وقت وقت همی گری. و اگر بسخنی درمانی باک مدار بصلوات و تهلیل و گرم سخنی همی گذران و بر سرِ کرسی گران جان و ترش روی و سرد عبارت مباش که آنکه مجلسِ تو نیز همچون تو گران جان بود، از آنچه گفته اند: «كُلُّ شَيْءٍ مِنَ الثَّقِيلِ ثَقِيلٌ.» و متحرک باش اندر سخن و در میانِ گرمی زود سست مشو. و مادام مستمع را نگر، اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی که ندانی که عام خریدار چه باشند و چون قبول افتاد باک مدار، بترین سخنی بهترین همی فروش که بوقتِ

قبول بخرند لکن اندر قبول دایم با ترس باش که خصم مذکر از درِ قبول پدید آید. و جایی که قبول نه‌یابی قرار مگیر و هر سؤالی که از تو پرسند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگویی که: چنین مسئله نه سرِ کرسی را بشود بخانه آی تا بخانه جواب دهم که خود کسی بخانه نیاید بدان سبب. و اگر تعمّد کنند و بسیار نویسند رقعہ را بدر و بگویی که: این مسئله ملحدانست و زندیقان است سایل این مسئله زندیقست، همه بگویند که: لعنت بر ملحدان باد و زندیقان که دیگر آن مسئله از تو کس نیارد پرسیدن. و سخنی که در مجلس گفتی حفظدار که چه گفتی که تا بدان اوقات دیگر باره آنرا تکرار نکنی، هر وقت تازه روی باش. و در شهرها بسیار منشین که مذکران و فال‌گویان را روزی اندر پای بود و قبول در روی تازگی. و ناموس مذکری نگاه دار، همیشه جامه و تن پاک‌دار و ظاهر و باطن بمعامله شرعی آراسته‌دار چون نماز و روزه تطوع، و چرب‌زبان باش و در بازار در میان عام بسیار مگرد تا بچشم عام عزیز باشی. و از قرین بد پرهیز کن و ادبِ کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده‌ام. و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی که تا عالم منصف باشی. و علم را نیکو بدان و آنچه بدانستی بنیکوترین عبارتی بکاردار تا خجل نباشی بدعوی کردن بی‌معنی. و در سخن گفتن و موعظه دادن هرچه گویی با خوف و رجا گوی، یکبارہ خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مکن و نیز یکبارہ بی‌طاعت هیچ‌کس را ببهشت مفرست. بیشتر آن گوی که بران ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بی‌حجت نه‌کرده باشی که عاقبت دعوی بی‌حجت شرمساری بود.

فصل

پس اگر از دانشمندی بدرجۀ بزرگتر اوفتی و قاضی شوی چون قاضیان حمل و آهسته باش و زیرک و تیزفهم، صاحب تدبیر و پیش‌بین و مردم‌شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندۀ طریقه‌های هر گروه

و از احتیالِ هر گروه و ترتیب هر مذهبی و هر قومی آگاه باش. و باید که حیلِ قضاة ترا معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و ویرا گواهی نباشد و بروی ظلم رود و حقی از آنِ وی بخواهد رفتن از کار آن مظلوم بر رسی و بحیله و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی.

حکایت

چنانکه بطبرستان قاضی القضاة ابوالعباس رویانی بود. و وی مردی مستور بود و واعلم و ورع و پیشین و صاحب تدبیر. و وقتی بمجلس او مردی پیش او بحکم آمد و بر مردی صد دینار دعوی کرد. قاضی از آن خصم پرسید. آن مرد انکار کرد. قاضی این مدعی را گفت: گواه داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس ویرا سوگند دهم. مدعی بگریست زار زار و گفت: ای قاضی زینهار! ویرا سوگند مده که وی برسوگند خوردن دلیر شده است و باک ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شد یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند رسد. مرد در پیش قاضی در خاک همی گردید و همی گفت: زینهار! ای قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبونم، زینهار بگردن تو تدبیر کن. قاضی چون زاری مرد بدید بدانست که راست همی گوید. گفت: ای خواجه وام دادن تو او را چگونه بوده است؟ از اصل کار مرا بازگویی تا بدانم که این کار چون رفته است؟ این مظلوم گفت: زندگانی قاضی دراز باد، این مرد مردی بود چندساله دوست من، اتفاق افتاد که بر پرستاری عاشق شد قیمت وی صدوپنجاه دینار و مایه این مرد کم از صدوپنجاه دینار بود. و هیچ وجهی نمی دانست، شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کردی. روزی بتماشای رفته بودیم من و وی در دشت تنها همی گردیدیم، زمانی جایی بنشستیم. این مرد با من سخن این کنیزك همی گفت و زار همی گریست و دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود. ویرا گفتم: ای فلان ترا زر نیست تمام و مرا نیز نیست و هیچ کس دانی که درین معنی فریاد تو نخواهد رسید

اما مرا در همه جهان صد دینارست بسالهای دراز جمع کرده‌ام. این صد دینار
 ترا دهم و تو باقی بر سر نهی و این کنیزك را بخری و يك ماه مراد خویش
 از وی برگیری و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی. این مرد پیش من
 بخاك بگردید و سوگندان خورد که: يك ماه بدارم و پس از آن اگر بزبان خرنند
 بفروشم و زر تو باز دهم. من آن زر را از میان بگشادم و بدو دادم، من بودم
 و او و خدای عزوجل، اکنون چهار ماه برآمد نه زر من باز همی دهد و نه
 کنیزك همی فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی بدین وقت که زر بدو
 دادی؟ گفت: بزیر درختی. قاضی گفت: پس که بزیر درختی بودی چرا می‌گویی
 که گواه ندارم؟ این خصم را گفت: هم اینجا بنشین پیش من و مدعی را گفت:
 دل مشغول مدار برو و زیر آن درخت دو رکعت نماز کن و صدبار بر پیغامبر
 صلی الله علیه و سلم درود ده و آن درخت را بگویی که: قاضی ترا همی خواند،
 بیا و گواهی من بده. خصم تبسم کرد، قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد.
 مدعی گفت: ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت:
 این مَهر من ببر و درخت را گوی که: این مَهر قاضی است، همی گوید: بیا
 و گواهی که ببرِ توست بده اندرین باب. مرد مَهر بستد و برفت و مرد دیگر
 پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد، خود بدین مرد نگاه
 نکرد تا یکبار در میانه حکمی که همی کرد رو سوی این مرد کرد و گفت:
 فلان آنجای رسیده باشد یا نه؟ این مرد گفت: نه هنوز. قاضی بحکم مشغول
 شد. آن مرد مَهر بدرخت نمود و گفت: قاضی ترا همی خواند، چون زمانی
 بنشست، از درخت جواب نیامد، غمناک شد و باز گشت و پیش قاضی آمد
 و گفت: ای قاضی رفتم و مَهر نمودم، نیامد، قاضی گفت: غلطی که درخت
 آمد و گواهی داد و روی بخصم کرد و گفت: حق این مرد بده یا کنیزك را
 بفروشم و زر بوی دهم. مرد گفت: ای قاضی تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درخت
 نیامد. قاضی گفت: راست گویی، درخت نیامد اما اگر تو این زر از وی
 نگرفته‌ای زیر آن درخت که من از تو پرسیدم که مرد رسیده باشد بدان درخت
 یا نه تو چرا نگفتی که کدام درخت؟ من ندانم که وی کجا رفته است؟ و مرد را

الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد.

پس همه حکمها از کتاب نکنند از خویشان نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند. و دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم بهیبت نشینی و ترش روی و بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گران سایه و اندک گوی و بسیار نیوش و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول نه شوی و از خویشان مُضجرت نمایی و صابر باشی. و مسئله‌ای که بیفتد همه اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و رأی خویش مادام روشن دار و پیوسته خالی مباش از درس مذهب و مسایل مذهب. و چنانکه گفتم تجربتها نیز بکاردار که در شریعت رأی قاضی برابر رأی شریعت است و بسیار حکم بود که از رأی شرع گران آید قاضی سبک بگیرد، چون چون قاضی مجتهد بود روا بود. پس قاضی باید که مجتهد و دانا بود و فقیه و پارسا بود و باید که بچند وقت حکم نکند: یکی بگرسنگی و تشنگی، و از گرمابه برآمده، بوقت دل تنگی و اندیشه دنیائی که پیش آید. و وکیلان جلد پیش دارد و نگذارد که در وقت حکم کس قصه و سرگذشت خویش گوید و شرح حال خویش نماید، بر قاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی که بسیار تفحص بود که ناکرده به بود، و سخن کوتاه کند و زود بسوی گواه و سوگند کشد. جایی که داند که مال بسیارست و مردم ناباکی بکند هر تجربتی و تجسسی که بتواند بکند و هیچ تقصیر نه کند و سهل نگیرد. و مادام معدلان نیک را هم بر خود دارد و حکم کرده هرگز باز نشکافد و امر خویش را قوی و محکم دارد. و هرگز بدست خویش قباله و منشوری ننویسد الا که ضرورتی بشود و خط خویش را عزیز دارد و سخن خود را تبجیل کند. و بهترین هنری قاضی را عملست و ورع، پس اگر این صنعت نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر تا مگر از آن نفعی یابی که هرچه از تجارت بدست آری حلال بود و بنزدیک هرکسی پسندیده و ستوده بود.

آداب الحرب والشجاعه

آداب الحرب والشجاعه كتابى است كه در حدود سال ۶۴۷ هجرى بهوسيله محمد بن منصور بن سعيد ، ملقب به مباركشاه و معروف به فخر مدبر - از بزرگان دربار ايلتتمش پادشاه هندوستان - نوشته شده است .

فخر مدبر علاوه بر اينكه خود در ديوان پادشاهان هند مصدر كارهاى مهم بوده است ، پدرانش نيز همه اهل فضل و ادب و كارهاى سياسى و ديوانى بوده اند و همين سبب شده است كه او بتواند آداب جنگ و ميدان دارى ، مثالهاى جالب از جنگهاى معروف جهان قديم ، سلاح شناختن ، اسب پروردن و دهها فن و هنر ديگر را يكجا فراهم آورد و در كتاب بسيار جالب و خواندنى آداب الحرب والشجاعه گردآورى كند.

فخر مدبر در كار نويسندگى داراى سبكى ساده بوده و بنا بر اين نوشته اش از پيچيدگى نثرهاى همزمانش عارى است . كتاب آداب الحرب را از نقطه نظر سبك و شيوه نگارش با تاريخ بيهقى مقايسه كرده اند و اين نشانه شيرينى قلم مباركشاه است .

داستان قیس بن عاصم و کنیزك و پسر قیس

وقتی قیس عاصم منقری که از کبار صحابه بوده است بر در خود نشسته بود. کنیزکی سیخی آهنین که در روی تباچه‌ای بریان کرده بود در دست داشت. ناگاه از دست او براندام پسر قیس افتاد و پسر از آن نیک بسوخت و جراحی قوی شد؛ و هم از آن رنج و جراحت وفات کرد. کنیزك از بیم مدهوش و حیران گشت. قیس را خبر کردند. چون در رفت و آن حال مشاهده کرد، و کنیزك را حیران بدید گفت: ترس و بیم از او دور نشود مگر به آزادی. در حال کنیزك را آزاد کرد و گفت ترس از این خطا که کردی عفو کردم و ترا بیش از کسی بیمی نیست.

داستان حضرت محمد باقر ع در گرمابه *

چنین آورده اند که محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام که او را محمد باقر خواندندی روزی به گرمابه رفت. مردی اندر گرمابه بود. او را شناخت. محمد باقر را گفت: بیا مرا بمال. برخاست. وی را مالیدن گرفت. مرد گفت: بد می‌مالی! گفت بهتر از این ندانم مالید. گفت: بد خادمی و خدمت نمی‌دانی! برخاست آب بریخت و برفت. چون بیرون آمد، خادمان و غلامان و مرکبان را بدید. دانست این که بود که او را

مالیدن فرموده بود . از آن کرده و گفته نيك بترسيد ، و در روی افتاد و بی هوش شد . چون امام محمد باقر علیه السلام بیرون آمد آن مرد را بدان حال بدید بفرمود که آب بر روی او زنند تا به هوش آمد . گفت : ترا عفو کردم و ده هزار درم بخشیدم .

داستان ابومسلم و قاسم بن مجاشع

وقتی ابومسلم صاحب الدوله رحمه الله علیه به سفری می رفت . قاسم بن مجاشع و ذوید در خدمت او می رفتند . چون بعضی از راه برفتند ، ذوید از ابومسلم دستوری خواست تا به خانه باز گردد . او را دستوری داد ، قاسم را از آن حسد آمد ، و گفت اصلح الله الامیر انما یتاذنک الذین لایؤمنون بالله والیوم الاخر . ابو مسلم از آن نيك درخشم شد و نیت کرد تا ذوید را بکشد . ذوید گفت اصلح الله الامیر . این آیه منسوخ است بدین آیه : فاذا استأذنوك لبعض شأنهم فاذن لمن شئت منهم . ابومسلم را خشم برفت و او را دستوری داد و عفو کرد و گفت به سلامت برو .

داستان زاری حجاج بن یوسف هنگام سیاست

چنین گویند وقتی جماعتی به نزدیک حجاج آوردند ، و یکان یکان را پیش او سیاست می کردند . حجاج دزدیده می نگریست و می گریست . یکی از هم نشینان ، حجاج را گفت : ای امیر ، اگر این سیاست حق است این شفقت چیست ؟ حجاج سر بر آورد و رو سوی او کرد و گفت : بدان که بقای بنی آدم در هلاک بنی آدم است . کما قال الله تعالی ولکم فی القصاص حیوة" یا اولی الالباب اما صاحب دولت را از سیاست و شفقت گزیر نیست ، چه بزرگان گفته اند که پادشاه سر است و رعیت جوارح و اعضای او ؛ چنانچه شخصی بر عضوی از اعضاء خود لرزان باشد پادشاه باید که بر هر یک از رعایای خویش همچنان بود ، چنانکه بر جدا کردن عضوی از اعضای خود بگریید . پادشاه باید که به وقت سیاست کردن

یکی از رعایای خویش بگرید تا به قیامت مأخوذ نگردد که روزگار گذرنده است
وزمانه گردنده . بیت :

بگذار جهان را که جهان بر گذر است

هر یکچندی نوبت قومی دگر است

در آن میان پیری بود . چون نوبت سیاست بدو رسید سیاف شمشیر
برکشید . پیر گفت : ایها الامیر ، اگر مابه خیانت مستوجب عقوبت گشتیم
الحمد لله که توبه عفو کردن مستحق رحمت نکستی ؛ اگر مابه گناه کردن لثیم
شدیم توبه عفو کردن کریم نشدی ، حجاج گفت : ما سمعت کلاماً اقطع من
کلام هذالشیخ . پس بفرمود تا بند از پای او برگرفتند ، و باقی را به طفیل او
آزاد کردند . حجاج تأسف خورد و پیر را ملامت کرد و گفت : اگر این سخن
اول گفتمی هیچکس را نکشتمی ، و این از غایت کرم و عفو حجاج بود .

داستان حضرت حسن و حسین بن علی و عبدالله بن جعفر علیهم السلام
و زال در بیابان

وقتی امیر المؤمنین حسن و حسین علیهما السلام و عبدالله بن جعفر
به جایی می رفتند . روز نیک گرم شده بود . و اشتری که توشه بر آن بود به راهی
دیگر افتاد . و ایشان را در نیافت و نیک گرسنه و تشنه شدند . از دور خیمه گلیمی
دیدند . گفتند : آنجا رویم مگر چیزی بیابیم که بخوریم بدان خیمه رسیدند .
زالی دیدند در آن خیمه نشسته . او را گفتند : ماما نانی و آبی داری که گرسنه
شده ایم و توشه دان در عقب بمانده است ؟ زال گفت : ای پسران ، فرود آید .
از اشتر فرود آمدند . بزکی داشت . گفت : بزرا بدوشید بخورید . بزرا
بدوشیدند و بخوردند . گفتند : هیچ طعامی داری ؟ گفت جز این بز دیگر
ندارم او را بکشید تا از جهت شما خوردنی سازم تا بخورید . بزرا بکشند و زال
آنرا بریان کرد تا بخوردند و همانجا قیلوله کردند . چون روز خنک شد
برخواستند و زال را وداع کردند و گفتند اگر وقتی ما به تو رسیدیم و یا تو به ما رسی

عذر تو بخوایم و در حق تو لطف کنیم . ما مردمان قریبیم و به مدینه باشیم . پس برفتند . ساعتی شد شوهر زال بیامد . زن را گفت : شیر هست ؟ گفت : نه . پس حکایت میهمانان و بز بازگفت . شوهرش چوب خیمه برگرفت و در پشت و پهلوی زال گردانید ، و سرش بشکست و نیک بزد و گفت : کسی را شناسی و ندانی ، بز ایشان را چرا دادی ؟ شاید که ایشان قریبی نبودند ، غلامان گریخته بودند . زال گفت : کار گذشته تدبیرا نشاید .

روزی چند برآمد . محتاج شدند بر آنچه درویش بودند . دراز گوشی داشتند . پشک بار کردند و به مدینه بردند تا بفروشند چون بفروختند و باز خواستند گشت ، امیر المؤمنین حسن علیه السلام در بازار زال را بدید . شناخت . کس فرستاد زال را بخواند . چون زال برسد او را پرسید که مرا می شناسی ؟ زال گفت : نمی شناسم . حکایت یاران و بز بریان کردن زال گفت . زال گفت : والله شناختم . پس امام حسن علیه السلام پرسید که از یاران من که یکجا بودیم کسی را دیدی ؟ گفت ندیدم . پس خدمتگاری را بفرمود تا هزار گوسفند و هزار دینار بدین زال دادند و کسی را باوی به نزدیک امام حسین فرستاد . امام علیه السلام از زال پرسید که برادر من ترا چه داد ؟ زال حال بازگفت . امام علیه السلام هزار گوسفند و هزار دینار بدو داد و به نزدیک عبدالله جعفر فرستاد . عبدالله از زال پرسید که یاران من ترا چه دادند ؟ حال بازگفت . عبدالله هم چندان که هر دو داده بودند دو هزار گوسفند و دو هزار دینار بدین زال داد و گفت : تو اگر اول نزدیک من آمده بودی ایشان را در عوارض می افگندمی . زال و شوهرش هر دو از مدینه بازگشتند با چهار هزار گوسفند و چهار هزار دینار . ایشان به رحمت خدای رفتند و این کرم بر روی روزگار یادگار ماند .

داستان بهرام گور و دهقان

چنین آورده اند که روزی بهرام گور به شکار رفته بود . پس گور خری سه چهار فرسنگ بناخت ، تا او را بیفگند و غرض خود حاصل کند . از

لشکر جدا افتاد. گرمگاه بازگشت و نیک تشنه شد. چنانکه نزدیک بود که هلاک شود و ایام تابستان بود. همچنان از گرما بتاییده و بی خویشتن شده به دهی رسید. دهقانی را بدید در باغی نشسته. اسب به نزدیک وی راند و از وی آب خواست. دهقان چون فروبهای او بدید دانست که امیری یا بزرگی باشد. به بشارت پیش دوید و عنان گیری کرد. گفت: ساعتی فرود باید آمد و بیاید آسود که هوا نیک گرم است تا روز خنک شود. بهرام فرود آمد. دهقان اسبش را به باغ برد و زین فرو گرفت، پس برفت و قدحی آب انگور آورد و به بهرام داد. چون بخورد نیکش خوش آمد که تشنگی به غایت رسیده بود. دهقان را گفت برو قدحی دیگر آر که نیک بالذت است. چون دهقان برفت تا دیگر آرد، بهرام در دل اندیشید که این باغی سخت خوش است از این دهقان به هر نوع که باشد بیاید خرید، تا هر وقت که از شکار باز گردیم اینجا فرود آییم و ساعتی بیاساییم. دهقان باز آمد و قدحی دیگر بیاورد. اما چون قدح اول پر نبود. بهرام دهقان را گفت: زود سیر شدی از مهمان. گفت: چگونه یا امیر؟ گفت: از آنکه چون اول بار پر نیاوردی. دهقان گفت: این بار خوشه انگور بزرگتر و نیکوتر از درخت جدا کردم اما هر حیل که کردم قدح پر نشد. بهرام گفت این نیک عجب است که از خوشه خرد قدح پرمی شود و از خوشه بزرگ پر نمی شود! سبب این چه باشد؟ دهقان گفت: این را هیچ سببی نیست مگر که پادشاه را دل و نیت در کار رعیت در این وقت بد شده است؛ هر گاه که پادشاه بر رعیت دل و نیت بد کند شیر در پستان چهارپایان و آب در جویها و کاریزها و میوه درختان کم شود؛ و بی برکتی و نقصان در همه چیزها پیدا آید. بهرام گفت: ای دهقان راست گفتی. پادشاه منم و این سبب از جهت نیت بد من بوده است؛ و اندیشه خود با دهقان باز گفت و گفت: توبه کردم و از این اندیشه باز گشتم و خراج این ده ترا بخشیدم و آن بروی روزگار یادگار ماند.

داستان مأمون و خراج ده

و همچنین مأمون خلیفه از سفری بازمی گشت . در راه به سببی از لشکر جدا افتاده بود . بی وقت به دیهی از دیه های بغداد رسید ، که در آن دیه مردم و مواشی بسیار دید . در خانه ای فرود آمد ، پرسید که در این دیه مردم و ستور چند باشد ؟ بگفتند که چندین باشد ؛ و پرسید که خراج این دیه چند است ؟ چیزی نیک اندک گفتند . مأمون اندیشید که بیت المال را توفیری بزرگ پیدا آمد . بفرماییم تا از این ده مراعی ستانند و بدین نیت بخت . بامداد برخاست و به طهارت جای رفت . آوازی به گوش او رسید که مردمان بر یکدیگر می گفتند که دوش و امروز ستوران ما شیر نیک اندک دادند ؛ نمی دانیم که چه سبب بوده است . گفتند : از جمله مردمان دیه پرسید تا حال مواشی و شیر ایشان چگونه بوده است . به هر جای کس فرستادند و پرسیدند .

چون مأمون این سخن بشنید ساعتی توقف کرد تا از هر جای که رفته بودند باز آمدند و خبر آوردند که همه جای چنین بودست . جمله بر آن متفق شدند که این حال از جهت پادشاه افتاده است که دل و نیت در حق رعیت بدر کرده است . و مأمون این جمله مقالت می شنید . چون از طهارت جای بیرون آمد با خود گفت پادشاه منم ، و این حالت به سبب من بوده است . تبت و رجعت از آنچه اندیشیده بودم باز گشتم و توبه کردم . چون نماز کرد جمله مقدمان را بخواند ، و این حال برایشان باز گفت و آنقدر که خراج ده بود بدیشان بخشید و برفت . چون پادشاه را نیت نیک بود و رأی صواب ، جمله مرادهای او حاصل شود ، و ولایت و مملکت آبادان گردد ، و رعایا و لشکر بر آسایند .

داستان پادشاه بد نیست

چنین آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی بود شب و روز شکار کردی و نیک شکار دوست بود . و به سبب شکار در مملکت خود دور برفتی ؛ و گاه گاه از مملکت خود بگذشتی . وقتی به شکار رفته بود و زمستان بود .

شب در صحرا بماند . از سرما قصر زد ، و همچنان بر پشت اسب بیفرد ؛ و از سرما چون چوبی خشک شد . و در آن حوالی نزدیک ، زنی پادشاه بود . حیلت کردند این پادشاه را بر آن ملکه رسانیدند . و در آن مملکت نیشکر بسیار بود چنانکه هر نیشکری را که بیفردندی يك قدح و پنگان پرشده ؛ و شیرهای بس گواران با لذت از آن نیشکر بیرون آمدی ؛ و از این نیشکر می آوردند و می شپیلیدند و گرم می کردند ؛ و بدین پادشاه می دادند تا پادشاه نیکو شد و به هوش خود باز آمد ؛ و به صحت گشت ؛ و با خود اندیشید که این مملکت را از این ملکه بیاید ستند و بس او نگذاشت ؛ که به سبب این نیشکر من بصحت شدم . بعد از آن نیشکر خواست که صحت بدان یافته بود تا آن را مدد کند و بهتر شود . هر چند نیشکر بشپیلیدند يك قطره آب بیرون نیامد که بخوردی و بهتر شدی . جمله در تعجب بماندند که چه شاید بود که آب نیشکر خشک شد . جمله اتفاق کردند و گفتند که پادشاهی بر این مملکت نیت بد کرده است ؛ این حادثه از بی برکتی آن است . آن پادشاه گفت : راست است ، همچنان است که شما می گوئید . آن پادشاه منم و این نیت بد من کرده ام ؛ و شمارا بر من منت جان است ؛ از این نیت بد باز گشتم و مملکت شما بس شما گذاشتم . بعد از آن نیشکر بشپیلیدند همچنان که در اول آب می داد شیر دادن گرفت . قدحی چند بخورد و ایشان را معذرت کرد و به پادشاهی خود باز گشت .

داستان پادشاهی که در همسایگی زال خارکش می خواست قصری سازد

وقتی پادشاهی بود از جبار به . می خواست که قصری و بارگاهی سازد . و در همسایگی او زالی بود که خارکشی کردی و وجه قوت او از بهای آن بودی . خانگی داشت . پادشاه می خواست بخرد . زال نفروخت ؛ که نشو و نمای من در این خانه بوده است و زال هم در این خانه شده ام ، و روزگار در این خانه به سر برده . نفروشم . دیگر روز این زال به خار بریدن رفت . پادشاه بفرمود تا خانه زال را بیران کردند ؛ و در بنای قصر در آوردند ؛ که چون بیران شد خواهد یا نخواهد به مراد من بفروشد . چون زال آخر روز از خار بریدن باز آمد خواست

که پشتواره خار بنهد، ساعتی بیاساید آنگاه به بازار برد. چون پیش خانه رسید خانه را بیران کرده و بنیادکشیده دید. هوش از وی بشد و حیران بماند و بگریست و سرسوی آسمان کرد از غایت سوز و درد. بگفت: که خداوندا اگر من حاضر نبودم تو حاضر بودی، انصاف من بستان. در حال آن قصر در جنبش آمد؛ پادشاه و جمله حشم و خدم در زمین فرو شدند و ظلم را این پادشاه و جزا است.

داستان حضرت داود و بنای مسجد بیت المقدس

چون داود علیه السلام خواست که بنای مسجد بیت المقدس را تمام کند، چون بنیاد خانه را بگشادند به خانه جهودی رسیدند. این خانه را از آن جهود خریداری کردند تا در مسجد افزاید. جهود نفروخت و آن بنا در وقت داود علیه السلام تمام نشد، تا نوبت ملك به سلیمان رسید. سلیمان علیه السلام عزیمت کرد تا آن مسجد را تمام کند. از آن جهود خانه را خواستند بخرند، جهود نفروخت. او را گفت: مسامحت کن؛ این خانه را بفروش بدان بها که ترا مراد است. جهود گفت: که این رودبار را هر دو طرف از زر و سیم پر کن تا بفروشم. سلیمان علیه السلام بفرمود که هر زر و سیمی که در خزینه است بیارند و در این رودبار بریزند. بیاوردند. در رودبار ریختند. پر نشد. از جمله اهل مملکت التماس کرد، و بدین مال یاری خواست تا آن وادی تاسر پرشد. پس جهود را گفت: برو و مال از وادی ببر و خانه تسلیم کن. جهود گفت به خدای تو و به خدای پدران تو که بگرویدم اگر پیغامبری شما هر دو تن حق نبودی هر آینه در شما جور بودی و این خانه را از من به ظلم بستندیدی. مال و خانه هر دو در راه خدای تعالی ایثار کردم. پس سلیمان علیه السلام مسجد را تمام کرد و آنچه از مال بماند بر محتاجان و درویشان صدقه کرد.

داستان پادشاه چین که گران گوش شده بود

وقتی یکی از بزرگان دین به نزدیک خلیفه ای رفت. خلیفه گفت مرا

حکایتی کن وپندی ده . گفت : وقتی در ولایت چین بودم . پادشاهی بود کافر اما نیک عادل ؛ گوش او گران شد و از شنیدن مایوس گشت . بسیار بگریست . خاصگانی که در مجلس او نشسته بودند گفتند که بسبب گرانی گوش تنگدلی می کنی ؟ گفت : به سبب آن نمی کنم که گوشم گران شده است ؛ بدان سبب می گریم که مظلومی بردرگاه من تظلم کند و از دست ظالمی بنالد ، من نشنوم ، وزر و وبال آن در گردن من بماند . گفتند : اگر گوش را واقعه افتاد چشم برقرار است . ندا فرمود که هرمتظلمی که از ظالمی مظلمت کند باید که جامه لعل پوشد تا من بدانم که او مظلوم است . و هر روز برپیل نشستی و گرد شهر بگشتی و برهر که جامه لعلی دیدی او را بخواندی و انصاف او بدادی .

داستان بهرام گور و قحطی اصطرخ پارس

چنین گویند که در ایام بهرام گور از آسمان باران بازیستاد و در زمین اصطرخ پارس قحطی بس سهمناک پیدا آمد . جمله اهل ولایت درماندند ، و حیران و متحیر شدند ؛ و عاجز گشتند ؛ و از حال اضطرار خود قصه نبشتند ، و صورت حال به بهرام باز نمودند . بهرام دوات و قلم خواست ؛ و برپشت قصه تویع کرد که : چون دست پادشاه به بخشیدن مال سخی بود ، بخیلی کردن آسمان به ناباریدن باران زیان ندارد . بیت :

شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال

فرمودیم تا آنقدر که شکست ها جبر شود و درویش توانگر گردد ، از خاص مال ما از خزینه اطلاق کنند ، والسلام . در حال غله ها بیرون افگندند و از نرخ بده نه کم بفروختند . چون رعیت فراخ دستی پادشاه بدیدند دست برگشادند و نهانی ها به صحرا آوردند . ولایت آبادان شد و رعیت دلشاد گشت ؛ و به درجه ای رسید که صاحب خیران نوشتند و در آن قصه یاد کردند که عامل اهواز پنج بار هزار درم از زواید عمل و توفیر از مال رعیت در بیت المال نهادست ، و اضعاف آن به پیوستگان و دوستان خویش داده . بهرام برپشت قصه بنوشت که : همه آبها که درجوی رود نخست جو خورد پس به کشت رسد ،

فرمان بر آن جمله است که مال به ارباب بازدهند و بیت‌المال را از مال رعیت نیاکنند، که توانگری رعیت توانگری صاحب دولت باشد. و هر پادشاه که بیت‌المال را از مال رعیت پر کند همچنان بود که کسی بنیاد فرود خانه بگذارد و بام خانه را عمارت کند.

داستان حضرت پیغامبر ص و عبادۀ صامت

طاوس یمانی گفت که پیغامبر صلی الله علیه و آله عبادۀ صامت را بر صدقات عامل می‌فرستاد. او را گفت: از خدای بترس ای ابوالولید، تا روز قیامت به نزدیک من نیایی، بر گردن خود اشتری یا گاوی یا گوسپندی بر گرفته، و او بانگ می‌کند که مرا از بیت‌المال خیانت کردست. پس عبادۀ صامت گفت: یا رسول الله اینچنین بخواهد بود؟ پیغامبر صلی الله علیه و آله گفت: بدان خدایی که جان من در قبضۀ قدرت اوست که همچین بخواهد بود، مگر بر کسی که خدای رحمت کند. پس عبادۀ صامت گفت: بدان خدای که ترا به راستی به خلق فرستاد که هرگز هیچ عملی نکنم.

داستان عمر بن عبدالعزیز و کشتی غله

سعید بن عبدالله می‌گوید که در آن وقت که عمر عبدالعزیز امیر مدینه بود، کشتی غله آوردند تا بفروشدند. محمد عبدالله قنطی او را از فروختن نهی کرد، و باز داشت و گفت که از پیغامبر صلی الله علیه و آله شنیده‌ام که هر آن پادشاهی و امیری که چیزی بخرد از برای تجارت را، تا بر رعیت بازفروشد آن رعیت هلاک شود. پس بفرمود تا آن جمله غله را صدقه دادند. و بفرمود تا تخته‌های کشتی بگشادند و برمسکینان و درویشان صدقه کردند. عقبۀ بن حارث می‌گوید که امیر المؤمنین عثمان - رضی الله عنه - مردمان را نان امارت هر روز بدادی و خود هیچ نخوردی. چون مردمان از مجلس او بازگشتندی در خانه رفتی نان و روغن زیت خوردی و از طعام امارت هیچ نخوردی.

داستان سلمان پارسی و عمر

امیر المؤمنین - عمر رضی الله عنه - به نزدیک سلمان فارسی نامه نوشت که به زیارت ما بیا که مشتاق دیدار تو گشته ایم . سلمان بیامد . عمر را خبر شد که سلمان برسد . او جمله یاران به دیدن سلمان رفتند . یکدیگر را زیارت کردند . عمر از سلمان پرسید که هیچ چیزی از من به تو رسیده است که مردمان آنرا کراهیت و ناپسند داشتند ؟ سلمان گفت : نه رسیده است . عمر الحاح کرد و سوگند داد که آنچه شنیده ای بگوی تا عمر غم آن بخورد . سلمان گفت که به من چنین رسیده است که بر خوان تو دو گونه خوردنی می باشد و تو دو دست جامه داری . یک دست از جهت خانه و یک دست از جهت مجلس امارت . عمر گفت : جز این چیزی دیگر شنیده ای ؟ گفت : نه . عمر گفت : مرا از این دو چیز که اعلام دادی بسنده است . پذیرفتم . بدین دوگان چیزی که گفتم رجوع نکنم و بریگان قناعت نمایم ، تادریغیت سخنی نگویند .

داستان عمر بن عبدالعزیز و زن خویش

عمر عبدالعزیز روزی به خانه رفت . فاطمه زن خویش را گفت که هیچ سیم داری که انگور خوریم که مرا آرزوی انگور است . زن گفت : تو آرزومند درم باشی و تو امیر المؤمنینی ؟ گفت : و یحك ! این آرزومندی آسان تر از آن باشد که فردای قیامت دستها در غل کشند که از سیم بین المال چرا برگرفتی .

داستان نوشیروان و خراج سپاهان

چنین آورده اند که در وقت نوشیروان سه بار هزار هزار درم سیم آوردند از سپاهان . خزینه دار در رفت و باز گفت که از سپاهان چندین مال آورده اند به خزینه می باید برد . گفت : نه ، امسال خراج آن ولایت آورده اند در سالی

دو بار خراج واجب نشود . بگوی تا بازبرند . گفتند : این مال خراج نیست ،
 مردی وفات کرد دست او را وارثی نمانده است ؛ این مال بیت‌المال است . گفت :
 بگویید عاملان را تا این مال بدن شهر بازبرند و تفحص و تجسس کنند ، شاید که
 وارثی باشد بدو دهند . مال بازبردند و روزها تفحص کردند ، وجد و جهد نمودند ،
 البته وارثی نیافتند . حال باز نمودند . جواب نبشت که آن مال را به درویشان
 و مستحقان دهند . در جمله سپاهان بگشتند ، هیچ درویش و مستحق نیافتند .
 هم باز نمودند . باز جواب فرمود که این مال هم بدن شهر در پلها و رباطها و چاهها
 کاربندند ، و البته از آن شهر بیرون نیارند که از شهری که مال آن شهر به جای
 دیگر برند اهل آن شهر درویش شوند ، و سوداگران از کسب فرومانند ؛
 و مردمان پریشان شوند ؛ و دیگر از لشکریان و اهل قلم تفحص و احتیاط واجب
 دارند ؛ و نگذارند که کسی را که پدر وجد و اسلاف لشکری نبوده باشند و خدمت
 پادشاهی نکرده ، سوار و سرخیلی دهند . چون کسی از پدر وجد لشکری
 و سواری و سلاح شوری و حرب کردن ندیده باشد از خود کاری کند ، و خود را
 در معرض مبارزان و لشکریان دارد ، و کاری نیاموخته باشد و نورزیده ، جوقی
 از ایشان را دو سه مرد کار دیده و سلاح آموخته ، و این کاره ، بزنند و بکشند ،
 و اسب و سلاح ببرند . بدین سبب رعبی و هبیتی پیدا آید و دیگر لشکریان بد
 دل گردند ، و هراسان شوند ، و خللهای بزرگ پیدا آید . و دیگر کسان که از
 آبا و اجداد و از اهل قلم و دیوان نبوده باشند و اسلاف ایشان خدمت پادشاهان
 و امرا نکرده و در دیوانها نبوده ، هم نگذارند که چیزی از نوع ادب و حساب
 و سیاق و بیاموزند و هنری به حاصل کنند ؛ و بدین سبب شاگردی و محرری
 دو این کنند ، و به تدریج و مرور ایام نایب و صاحب شغل شوند ؛ و خاست
 عرق و تندق بازاری بچگی و خبث گدایی ، و گدا بچگی ، و مولی زادگی ،
 و دونی و سفلیگی ، نگذارند که مسلمانی بر آساید . و چون در کار در آید شغل
 پادشاهی واهی گردد ؛ و مردم زادگان و اصیل بچگان معطل و بیکار مانند ،
 و از تنگ و عارتن در خدمت ایشان در ندهند ؛ و ایشان از تنگ چشمی و نااهلی
 از سر چیزی بر نتوانند خاست ؛ و پادشاهان را از مروت و بخشش و صلت دادن

و مبرت کردن و خیرات باز دارند؛ و خود را در صورت ناصحان فرمایند . و تدنق و استقصا و مکاس گری پیشه سازند ؛ و اصیلان و مهتران و مهترزادگان و حشم و خواص را بدین مستزید کنند و سبب برافتادن ملك و پریشانی مملکت و آوارگی خلائق ایشان باشند ؛ و به اندك چیز که ایشان را به دست آید مفرور شوند ، و طمعهای محال کنند ، و اگر بدان نرسند سخت زود کفران نعمت ظاهر کنند و به جانب خصمان ملك گرایند ؛ و بدانجا التجا سازند ؛ و از اسرار ملك معلوم سازند . و فراز و نشیب ملك باز نمایند ؛ و خصم را تحریض و پیش روی کنند و به اندك آزاری که افتد انتقامهای قوی کشند ، و در خون و جاه و مال مردمان و اصیلان قصد کنند ؛ و در آن مباهات نمایند ؛ و البته از بدکرداری پشیمان نشوند .

داستان ابو جعفر منصور و رسول روم

چنین گویند که ابو جعفر المنصور قصری ساخت نیک با تکلف و در آن مالی بسیار خرج کرد و چون تمام شد باری عام داد و بر تخت مملکت و خلافت بنشست ؛ و با ندیمان و خاصگان نشاط شراب کرد . و در نزهت و خوشی آن از هر کسی می پرسید ؛ و ندیمان بروفق آن جوابی به مراد او باز می دادند . و او نیک خوشدل می شد . در آن حال رسولی بر سید از روم . خدمت کرد و نوشته ای که داشت عرضه افتاد ، و تحف و هدایا که آورده بود تسلیم نمود . ابو جعفر روی سوی رسول کرد . گفت : در کیفیت این قصر چه گویی ؟ رسول بر فور جواب داد : اگر چه قصر رفیع و نزه است اما از سه عیب خالی نیست . یکی آنکه اصل زندگانی آب است و جعلنا من الماء کل شیء حی . در قصر آب نیست ، و دیگر طبع آدمی به سبزه و نزهت میلی دارد و این قصر نزهت جای ندارد . و سه دیگر بازاریان باتو در ربض قصرند ، بر اسرار ملك زود آگاه شوند ؛ و نشاید که رعیت را برسّر ملك و قوف بود . منصور بر بدیهه جواب داد که : آب از بهر خوردن را باید آقدر که تشنگی را بنشانند کفاف بود . و نظاره و سبزه بازی

است ، و جهانداری را بر بازی هیچ خوشی نیست. و حدیث بازاریان ، ما را سری نباشد پنهان از رعیت که نشاید که رعیت بر آن واقف شود که ظاهر و باطن ما با رعیت راستی است . رسول خاموش گشت . چون رسول به روم بازگشت منصور فرمود تا آب روان در قصر آوردند و بازاریان را از ربض قصر بیرون فرستادند و کسان برگماشت و درختان بسیار بکاشت . هزار هزار دینار سرخ خرج شد تا این سه عیب از کوشك برافتاد . سبب این خرج از يك سؤال برنا جایگاه بود . پس منصور گفت پذیرفتم که بیش با هیچ رسول نااندیشیده سخن نگویم و مراد خویش مشافهه از ایشان بطلبم تا از گفته پشیمان نگردم .

داستان بلقیس و حضرت سلیمان

بلقیس ملکه سبا به نزدیک سلیمان علیه السلام رسولان و هدایا فرستاد و گفت : بنگرید که اورا علم و دانش هست تا به تدبیر آن بسازم ، به مال فریضته شود یا نه . و برای آزمایش ، يك سبوخوی اسپ فرستاد و گفت پیرسید این چه چیز است . و چند غلام و کنیزك مانند یکدیگر يك لباس و يك زاد و يك بالاکه پیرسید که از اینها کدام زن و کدام مردند تا از دانش سلیمان علیه السلام من آگاه شوم . و سلیمان هر يك را جواب داد و بگفت . و آن قصه نيك معروف است . و چون از دانش سلیمان علیه السلام معلوم کرد ، دست از جنگ و خصومت برداشت و به طوع و رغبت به خدمت آمد و اسلام آورد ، و شریعت قبول کرد . و این همه که بکرد به مشورت و اتفاق و استصواب اعیان دولت و ارکان مملکت کرد ، تا نیکبخت هر دو سرای گشت . و سلیمان علیه السلام مراورا به سبب زیرکی و دانش و کمال عقل در عقد خود در آورد و به مملکت خودش باز فرستاد .